

فرار آفتاب

بعد از سه ماه کار اولین باری بود که خانم امینی محکومی را شلاق می‌زد. زندانیان خودشان را در چادرشان پیچیده بودند و دور تا دور حیاط نشسته بودند و برای تماشا آماده می‌شدند. پتویی وسط حیاط پهن بود و زندانی که هیکل درشت و چاقی داشت روی آن دراز کشیده بود و نفس نفس می‌زد. بچه طاهره جیغ می‌زد و خانم قیاسی سر طاهره داد می‌زد.

«خفه‌اش کن تخم حرام را...»

خانم امینی تا وقتی دسته چوبی شلاق را لمس نکرده بود فکر می‌کرد اگر بخواهد می‌تواند از زیر این کار دربرود. ولی نتوانسته بود و حالا ناباورانه به شلاق توی دستش نگاه می‌کرد و خودش را در آن حال نمی‌شناخت. افسر نگهبان کم حوصله بود.

«خانم حکم را اجرا کنید.»

به ظهر چند ساعتی مانده بود. هوا گرم بود و دست‌هایش عرق کرده بود. چند قدم نزدیک رفت و به زندانی نگاه کرد. خانم قیاسی گفت:

«بزنید خانم.»

خانم امینی شلاق را بالا برد و اولین ضربه را پایین آورد. صدای شلاق توی گوشش طنین خفه‌ای داشت. دومین ضربه را که می‌زد رنگش پریده بود و زانوهایش به شدت می‌لرزید. سومین ضربه را نزده بود که خانم قیاسی به سرعت به طرف او آمد. با خشونت شلاق را از دستش گرفت و با دهان کف کرده گفت:

«این جوری که تو می‌زنی خانم بند تنبال زندانی سفت نمی‌شود.»

شلاق را بالا برد. در هوا پیچی داد و فرود آورد. این بار شلاق صدای تیزی داشت. ضربه‌ها پی در پی فرود می‌آمد. زندانی نالید.

«آخ...»

خانم قیاسی لگد محکمی به پهلویش زد:

«آخ و کوفت.»

صدای زندانی برید. خانم قیاسی شلاق را محکم‌تر زد. خانم امینی منتظر نشد تا ضربه‌ها تمام شود. به دفتر رفت و یک لیوان آب خورد ولی حالش بهتر نشد. گلویش را با انگشت‌هایش فشار داد. خانم قیاسی به دفتر آمد. صورتش عرق کرده بود. نگاه تحقیرآمیزی به خانم امینی انداخت.

«تازه از مدرسه درآمدی فکر می‌کنی نباید این کار را کرد. تو هنوز خیلی مانده این‌ها را بشناسی. این حیوان‌ها را باید زد. پانزده سال اینجا کار کرده‌ام و اینها را بیشتر از خودشان می‌شناسم. این زن‌ها، آدم‌های بیماری‌اند که یک من سقز می‌اندازند توی دهانشان و یک لقمه نان و سبزی... شلاق می‌خورند و عین خیالشان نیست... می‌روند کارشان را می‌کنند و دوباره برمی‌گردند. تو هم باید عادت کنی. زندان جای وادادن نیست. یک ذره شل بگیری کلاه گشادی سرت رفته.»

صدای خشن و مردانه خانم قیاسی سرش را به درد آورد. به او نگاه می‌کرد و به نظرش می‌رسید چشم‌هایش مات‌تر شده و جوش‌های چرکی صورتش سر باز کرده است. می‌خواست به دهانش که کف سفیدی گوشه‌هایش را گرفته بود نگاه نکند. ولی هر بار چشمش به دهان او می‌افتاد و آب دهانش را قورت می‌داد. می‌خواست از آن جا برود. حس می‌کرد که دیگر نمی‌تواند نفس بکشد. یک دفعه نفسش را بیرون داد.

«هوا چقدر گرمه.»

خانم قیاسی با دلخوری نگاهش کرد.

«دفعه بعد خودتان می‌زنید. حواستان هست؟»

دفعه بعد خیلی زود آمد. مریم آزاد می‌شد و چهل ضربه شلاق داشت. خانم امینی از نگهبانی می‌آمد و پشت بند ایستاده بود. دلش نمی‌خواست داخل شود. گریه‌ها توی آشغال‌های پشت بند می‌لولیدند و هوا آکنده از بوی مخصوص و سنگین زندان بود.

یک مرد زندانی توی سایه نشسته بود و کمر بند می‌بافت. زیر لب با خودش زمزمه می‌کرد. خانم امینی نشست و به دیوار بلند زندان خیره شد. سعی کرد در خیالش آن طرف دیوار را ببیند. می‌دانست که پشت دیوار میدانی است که تازه گل کاریش کرده‌اند. با خودش گفت: «فردا می‌روم آن جا را می‌بینم.» ولی این فکر هیچ خوشحالش نکرد. حرف رییس زندان توی گوشش بود.

«زندانبان هم یک زندانی است یک زندانی با مسئولیت.»

صدای زن‌های زندانی از توی حیاط بند می‌آمد. نمی‌خواست از جایش تکان بخورد. فکر کرد.

«لابد تا حال مریم را از پزشک قانونی آورده‌اند. ای کاش دکتر می‌گفت مریم تحمل شلاق را ندارد.»

باید بلند می‌شد و می‌رفت داخل ولی از جایش بلند نشد. احساس خستگی می‌کرد. دلش می‌خواست به چیز خوبی فکر کند. به چیزی بیرون از زندان. چیزی به عصر نمانده بود. آفتاب خودش را پای دیوار کشیده بود. فکر زدن مریم راحتش نمی‌گذاشت. یاد اولین روزی افتاد که مریم را از نگهبانی به بند آوردند. زندان‌ها دورش جمع شده بودند. آفاق تریاکی با تحقیر گفت:

«شرط می‌بندم رابطه نامشروع.»

رباب قواد هیکل سنگینش را جلو او تاب داد و آب لب و لوچه‌اش را جمع کرد.

«باید هم باشد. تیکه خوبیه.»

ثریا مشتری همیشه زندان چشمکی زد و یواشکی پرسید:

«با چند نفر عزیزم؟»

مریم مات و مبهوت نگاه می‌کرد و یکدفعه صورت وحشت‌زده‌اش را توی چادر کهنه‌اش پنهان کرد و مثل بچه‌ها زد زیر گریه.

خانم امینی گرفته و ساکت نشسته بود و خانم قیاسی زیرچشمی مراقبش بود و سر زندان‌هایی که پشت در شیشه‌ای دفتر جمع شده بودند داد می‌زد. وقتی افسر نگهبان با ماموری که شلاق و صورت جلسه را به دست داشت آمدند. مریم

تند رفت و روی پتوی آماده‌ای که وسط حیاط انداخته بودند دراز کشید. خانم قیاسی مثل برق دوید پشت سرش و بازویش را گرفت و بلندش کرد.

«صبر کن ببینم. اینها چیه پوشیدی؟»

مریم دست و پایش را گم کرد و افتاد به تته پته. خانم امینی صورت ملتپیش را میان دست‌هایش گرفته بود و لبش را گاز می‌گرفت. خانم قیاسی پیروزمندانه مثل کسی که چیز بزرگی کشف کرده باشد مریم را به دفتر کشید و با صدای بلند و کنایه‌آمیزی گفت:

«چشم ما روشن. کی یادت داده توی این گرما این همه لباس بپوشی؟»

مریم گریه می‌کرد.

«غلط کردم خانم‌جان.»

خانم قیاسی افتاد به جان مریم. با مشت و لگد او را می‌زد. همه از نعره‌های گوش خراش او سر جای خود خشک شده بودند.

«غلط هم کردی. گه هم خوردی.»

مریم تمام لباس‌هایش را درآورد. خانم امینی گوشه‌ای ایستاده بود و سردش شده بود. خانم قیاسی گفت:

«چمباتمه بزن.»

شلاق را از دست مامور گرفت و داد دست خانم امینی.

«مثل یک زندانبان بزن خانم. زندانی را لوس بکنی. دنیا پر از تخم حرام می‌شود.»

زندانی‌ها پشت در شیشه‌ای دفتر ایستاده بودند و با کنجکاوای سرک می‌کشیدند و پیچ پیچ می‌کردند. افسر نگهبان بیرون ایستاده بود و مامور در حالی که زندانی‌ها را ساکت می‌کرد زل زده بود به اندام ظریف مریم که توی چادر مچاله شده بود و می‌لرزید. خانم امینی چشم‌هایش را بست و ضربه زد. فریاد خانم قیاسی بلند شد.

«محکم‌تر خانم.»

محکم‌تر زد. صدای زندانی‌ها که شمارش آهنگ‌داری را شروع کرده بودند تصویر دالان دراز و خلوتی را در ذهنش زنده می‌کرد. در آن دالان پیش می‌رفت و با اعصاب تحریک‌شده‌ای می‌زد. یک لحظه چشمش به روشنایی بیرون خورد و آفتاب را دید که لابلای سیم‌های خاردار گیر کرده بود. مثل این بود که می‌خواست فرار کند. مریم زوزه کشید.

«سوختم ننه. اوخ. سوختم.»

خانم امینی می‌زد. رقص تند شلاق سرش را به دور انداخته بود. توی سرش پر از همه‌همه بود. صدایی گفت:

«تمام شد.»

با انگشت‌های بی‌حس شده شلاق را به مامور داد و صورت جلسه را امضا کرد. از دفتر بیرون رفت. روی پله‌های حیاط ایستاد و با حال آدم ناشناسی دوروبرش را نگاه کرد. گیج بود. بلافاصله به دفتر برگشت. کیفش را از بالای کمد برداشت. اعتنایی به پرسش‌های تهدیدآمیز خانم قیاسی و نگاه حیرت‌زده زندانی‌ها نکرد و از بند بیرون رفت. وقتی پشت دیوار زندان رسید آفتاب را دید که از میان سیم‌های خاردار بیرون آمده بود و گل‌های تازه میدان را غرق روشنایی کرده بود.